

أردى

بر

بهشت

مسعود رحیمی

شاید این مجموعه

پایانی بر رویاهای تاریکی باشد

به امید روزهای خاکستری روشن!

## یک

باید برای درد دل‌هایم  
به چند عکس اکتفا کنم  
که به دیوار اتاقم آویزان نیست  
باید به لب‌هایم مهر سکوت بزنم  
که فراموش کنند فراموش نکردنم را  
باید به اشک‌های پنجره بسنده کنم  
که از گوشه اتاق من  
همیشه به پاییز و باران راهی هست

دیگر فرقی نمی‌کند  
به خواب‌هایم بیایی یا نه  
آخر دیگر فایده‌ای ندارد  
برای من که در بیداری‌هایم نیز کابوس می‌بینم

باور نمی‌کنم  
دیواری که روزی خودم ساختم  
بر سرم آوار شده  
و خنجر آغشته به خون من  
در دستان کسی برق می‌زند  
که روزی دستانم را با لطافت می‌فشرد

هنوز عادت نکردم به این احوالات غریب  
که در اوج فراموشی‌ات  
یادت شعله می‌گیرد  
و من باز باید برای درد دل‌هایم  
به چند عکس اکتفا کنم  
که به دیوار اتاقم آویزان نیست

## دو

من در میان این ازدحام  
دل‌م گرفته است  
و کسی مرا نمی‌خواند  
چه رسد به پاسخی مطلوب

تو که همچون طراوت بهاری  
من خش خش برگ‌های پاییزم  
که سرانجامی ندارد  
چگونه می‌خوانی مرا؟

تو که در شادی‌هایت  
همچون پیچک  
نرم و آرام می‌رقصی  
مرا که از درد به خود می‌پیچم  
چگونه می‌فهمی؟

هرکس به اندازه خودش دردهایی دارد  
اما تو که با زخم زدن به دیگران زنده ای  
چگونه دردهای مرا  
که دلم برای تمام پرنده‌های قفسی می‌گیرد را لمس می‌کنی؟

از جهان چیزی ندارم جز رنج‌هایم  
که منزل به منزل از پس من می‌آیند  
و خشت به خشت مرا می‌سازند  
مرا نویدی ده به سرانجامی که  
از تمام رنج‌هایم قوی تر باشم

سه

سرزشت نمی‌کنم  
حسی ممکن است سال‌ها باشد و  
لحظه‌ای بعد  
برای همیشه از بین برود  
انگار که از اول هم غریبه بوده‌ایم

سرزشت نمی‌کنم که حرفی نمی‌زدی  
و برای من شبیه سرمای بهمن بودی  
تا من از سکوت لب‌هایت  
و بی‌مهری دستانت  
بفهمم که باید برای همیشه بروم



شکوايه‌اي ندارم براي نخواستنم  
حرفي از زخمه‌ها نمي‌زنم  
چيزي از فراموشي رواها نمي‌گويم  
و گلایه‌اي نمي‌کنم که هنوز به يادت هستم و  
تو حتي شايد نامم را فراموش کرده باشي

گاهی فقط همین که بدانم گوشه‌ای از این جهان  
با لبخند تو زیبا تر شده  
آرام می‌شوم

## چهار

به تازگی همه چیز فراموشم می‌شود  
اسامی  
جاهایی که رفته‌ام  
خاطراتی که داشته‌ام  
و حتی حرف‌هایی که گفته‌ام  
اما چگونه است که فراموشم نمی‌شود چشمانت  
خنده‌هایت  
و بوی ملایم بدنت را؟

زندگی ناباورانه عجیب است  
چیزهایی در یاد می‌ماند  
که نمی‌خواهی بماند  
و چیزهایی که باید در خاطرت بماند  
از یاد...

چشمانم را می‌بندم که دریایی را تصور کنم  
در ساحلش نشسته‌ای  
چشمانم را باز می‌کنم  
و دوباره می‌بندم  
دریایی نیست  
اما تو هم‌چنان نشسته‌ای

در تنهایی سعی می‌کنم آهنگی را در ذهنم مرور کنم  
اما صدای تو واضح‌تر است  
که می‌گویی  
من ذهن تو را به تسخیر درآورده‌ام

به آسمان نگاه می‌کنم  
و قطرات درشت باران به صورتم می‌خورد  
باران را می‌شناسم  
اما من کیستم؟  
خانه‌ام کجاست؟  
و در این خیابان که تو را اولین بار دیده‌ام چه کار می‌کنم؟

کاش خودم را فراموش نمی‌کردم  
کاش خودم را جا نمی‌گذاشتم  
کاش حداقل تو را هم با خودم فراموش می‌کردم

## پنج

می ترسم

روزگار هرچه را که دوست داشتم ربوده  
و من می ترسم از دوست داشتنت

زخم‌هایم را برای روز مبادا پنهان کرده ام  
تو با آن مرواریدان سیاه چشمانت  
مرا بلعیده‌ای  
و به نظر می‌رسد تنهایی پس از تو  
هراس انگیز باشد

خستگی روزگاران  
مرا چنان مجاب کرده که قدم هایم را بشمارم  
که تردید  
در رد پاهایم پیداست

تردید مرا ببخش  
جا برای زخمی تازه ندارم

## شش

این فیلم را به عقب برگردان  
این زندگی نبود که دنبالش بودیم  
هر بار مردن  
در هر لحظه نفس کشیدن

رنج‌های انسان گاهی چنان عمیق  
در جانم ریشه می‌دواند  
که جدای این که در کدام خیابان نفس می‌کشم  
شریعت زنده بودنم را  
چنان به سخره می‌گیرد  
که ترجیح می‌دهم نبودنم را

دردها در قاعده تکرار  
خواب های خاکستری ام را سیاه کرده  
و چشیدن جرعه‌ای از این حقیقت عمیق  
کام هر لحظه از زندگی مرا تلخ کرده

بیا به عقب برگردیم  
آن قدر که دیگر چراغ قرمزی نباشد  
و شب با خیال راحت خواب دریا ببینیم  
که موج‌هایش غصه‌هایمان را می‌بلعد



بیا به عقب برگردیم  
تا معلم با خودکار قرمز  
روی مشقمان خط بکشد  
و در خرداد  
شوق تابستان دیوانه‌امان کند

در این چرخه تکرار رنج‌های بی پایان  
در این فرار به جلو  
هیچ چیز منتظر ما نیست  
شاید در گذشته چیز مهمی را جا گذاشته باشیم

## هفت

بی وقفه در رویاهایم  
سودای تو را در سر دارم  
کنارم نشسته‌ای  
و لبخند زیبایت  
هیچ گاه محو نمی‌شود  
آسوده در کنار من  
چشم به من دوخته‌ای  
و گردنبند ماه نشانت می‌درخشد  
و می‌درخشاند در من  
حضور تو را در واقعیت  
به همین سان  
که محو نشود لبخندهایت

این رویا مرا خواهد کشت؟  
یا تو را در کنار من می‌نشانند؟  
هر چه هست دست کشیدن از آن  
در این حال ممکن نیست

## هشت

تنها

یک میز دو نفره

یک شمع

و یک صندلی که همیشه خالی است

که نیست

من در برابر تو

بارها و بارها نشسته ام

و به سوال همیشه تکراری ات

جواب های مختلفی دادم

"بی من چگونه گذشت؟"

به ماهی بی دریا چگونه می گذرد؟

حتی اگر در تنگی باشد

یک عصر جمعه به تنگ می آید

و با همان حافظه کوتاهش دریا را تصور می کند

تو بگو  
یک درخت افتاده از تبر  
که هراس هرس داشت و ناگهان به زمین افتاد  
با خاطره جنگل چه می کند؟

زندگی هست  
ادامه دارد  
اما شب های تنهایی  
خاطرات تو  
روی دیوار سفید رو به رویم نقش می گیرد  
و اندوهی خاکستری  
قلبم را به آغوش می کشد

تو زیباترین زخم من بودی  
آن قدر زیبا  
که کسی حاضر به مرهم آن نشد

در این شب بارانی  
اندکی، فقط اندکی با من باش  
از خواب هزار ساله‌ات بیدار شو  
و در رو به روی من بنشین  
منی که هزار سال است  
در رو به رویم فقط تنهایی نشسته است

کمی صبر کن  
اجازه بده حرف‌هایم  
قطار شوند و راه خودشان را پیدا کنند  
حرف‌هایم که تمام شد  
بی هیچ حرفی برو  
من با سکوت لب‌های تو  
رفاقت طولانی دارم  
اما برای چند دقیقه  
فقط چند دقیقه  
به گوش‌هایت احتیاج دارم



آن قدر خاموش مانده‌ام  
که زخم‌هایم دهان باز کرده‌اند  
و مرا بلعیده‌اند  
و از من چیزی نمانده جز زخم‌هایم  
نگاهم کن  
حالا من دیگر، چیزی جز یادگاری تو نیستم

هزار سال پیش را فراموش کرده‌ای؟  
چگونه از در خانه خودخواهانه گذشتی  
و خودت به جای همه تصمیم گرفتی؟  
هنوز به خاطر دارم که آن شب هم باران می‌آمد  
و سنگ‌فرش‌های پشت سرت در پیاده رو  
گریه می‌کردند  
و چراغ خیابان‌ها کم‌سوتر شدند  
که تو شاید برگردی  
اما آن قدر مصمم بودی  
که چیزی نمی‌توانست، دلیل نرفتنت باشد

پس از آن من با پنجره دوست شدم  
به امید روزی که مزده برگشتنت را به من بدهد  
و هر روز دستی به سر و روی خانه می کشیدم  
تا مرتب باشد هنگام ورودت  
چه خوش خیال است قاصدکی در دل طوفان

بالاخره روزی از پشت پنجره تو را دیدم  
اما تنها نبودى  
و لبخندت در کنارش پر رنگ تر به نظر می آمد  
بیچاره پنجره دق کرد  
و ما مجبور شدیم خانه را عوض کنیم  
چون خانه‌ای که روزی پر از لطافت تو بود  
حالا پر شده از خاطرات تقریباً خطرناک  
که دیوارها را به هم نزدیک تر  
و نفس کشیدن را برایم دشوارتر می کرد

یادگاری‌هایت را در آتش سوزاندم  
اما نسوختند  
بعد هم به جایی رفتم  
که مردمانش تو را نشناسند  
فکر می‌کردم که دست ستایشگر زمان  
چهره‌ات را از ذهنم  
و مهرت را از دلم پاک می‌کند  
اما نکرد و پرواز خیالت در ذهنم  
بلند تر و بلند تر  
و آتش یادت در دلم سوزان تر می‌شد

ادامه این قصه  
حسابی خسته ات می کند  
چون چیزی جز ملال ندارد  
اما بعضی از روزهایش  
گاهی حتی بی آن که خود بدانم  
دلتنگی هایی بود از سر اجبار

حرف‌هایم ناتمام مانده  
چون شرح دردهای فراق  
و رویاهای بیهوده  
از توان کلام من خارج است  
فقط می‌خواستم با کسی جز تنهایی حرف زده باشم  
و هنوز بعد از هزار سال  
کسی جز تو را محرم نمی‌دانم  
حالا برو و به زندگی‌ات برس  
فقط یک لحظه!  
نمی‌خواهی چیزی بگویی؟

گاهی ترجیحم این است  
 هزار بار نبودن  
 دوست دارم چشمانم را ببندم  
 و باز که می‌کنم، عدم باشد

گاهی خسته می‌شوم از ملال روزگار  
 که دستگرمی بازی‌های هولناکش شده‌ایم  
 به پنجره فکر می‌کنم  
 و قطره های باران  
 سکوت در من طنین انداز می‌شود  
 که خواب کنم رویاهایم را  
 و کوله بار مختصری برای سفر بردارم  
 سفری به اعماق نا امیدیهایم

در لایه های این تاریکی  
غم‌های شریفی مستتر هستند  
بعضی هایشان بوی باروت می دهند  
که جا مانده از جنگ‌اند  
بعضی هایشان بوی حسرت  
و بعضی های دیگر بوی نبودن

باید تحمل کرد  
چای خورد و تحمل کرد  
بغض کرد و تحمل کرد  
آواز خواند و تحمل کرد  
رقصید و تحمل کرد  
باید صدای استخوان‌ها را شنید و تحمل کرد  
که زندگی مجموعه‌ای از تحمل ناتحمل‌هاست

ولی باز هم گاهی دلم می‌خواهد  
هزار بار نبودن را



## یازده

برای من از چشم هایت بگو  
که خاک با آن ها چه کرده است؟  
برای من از مدامی لب های سرخت  
از هم نشینی شبانه اشان با مورچه ها بگو  
به من بگو که هنوز باران را می فهمی بر مزارت

من هنوز زنگ صدایت را می شنوم  
آن خنده های داغ را  
که کابوس ترانه های غمگینم بود  
که ترس را محو می کرد

ای کاش قبل رفتنت باران می زد به شیروانی  
که عاشق صدایش بودی  
ای کاش در روز دفنت  
آن تن مقهور از درد را  
در حریری از ابریشم می پیچیدند  
و در دهانت به جای خاک  
دانه های انار می ریختند  
کاش می گذاشتی حداقل پاییز برسد

روز هجرت  
آغاز یک فصل دیگر از زندگی جهان است  
که شاید به اندازه بودنت زیبا نباشد

## دوازده

در این تن خاکی چه چشمانی داری  
که با تمام سیاهی اش  
درست از جنس آسمان است  
و ابرهایش چنان بی محابا باریده  
که تا انتهای همیشہات  
خوشه خوشه گندم روان است

لبخندت بوی بہار نارنج دارد  
شبیه شب های کوچہ اردی بہشت  
و من مست مست مست... سرخوشم

تو آغاز بهاری

که پرندگان به هر قدمت آواز می خوانند  
و شکوفه‌ها به احترامت ایستاده می‌میرند

تو که در آستینت  
هیچ خنجری پنهان نیست  
و بر مرگ هر پروانه  
اشک فرود می‌آوری  
چگونه می‌توانم به آغوشت  
نامطمئن باشم؟